

یحیی یازده سال داشت و اولین روزی بود که می خواست روزنامه دیلی نیوز بفروشد. در اداره روزنامه، متصدی تحویل روزنامه ها و چندتا بچه هم سال خودش که آنها هم روزنامه می فروختند چند بار اسم دیلی نیوز را برایش تلفظ کردند و او هم فوری آن را یاد گرفت به نظرش آن اسم به شکل دیزی می آمد. چند بار صحیح و بی زحمت پشت سر هم پیش خودش گفت «:دیلی نیوز! دیلی نیوز! دیلی نیوز!» و از اداره روزنامه بیرون آمد.

تو کوچه که رسید شروع کرد به دویدن. فریاد می زد: « دیلی نیوز! دیلی نیوز!» به هیچ کس توجه نداشت. فقط سرگرم کار خودش بود. هر قدر آن اسم را زیادتر تکرار می کرد و مردم از او روزنامه می خریدند بیشتر از خودش خوشش می آمد و تا چند شماره هم که فروخت هنوز آن اسم یادش بود. اما همینکه بقیه پول خرد یک پنج ریالی را تحویل آقائی داد و دهشاهی کسر آورد و آن آقا هم آن دهشاهی را به او بخشید و رفت و او هم ذوق کرد، دیگر هرچه فکر کرد اسم روزنامه یادش نیامد. آن را کاملاً فراموش کرده بود!

ترس ورش داشت. لحظه ای ایستاد و به کف خیابان خیره نگاه کرد. دو مرتبه شروع به دویدن کرد. باز هم بی آنکه صدا کند چند شماره ازش خریدند. اما اسم روزنامه را به کلی فراموش کرده بود. یحیی به دهن آنهائی که ازش روزنامه می خریدند نگاه می کرد تا شاید اسم روزنامه را از یکی از آنها بشنود، اما آن ها همه با قیافه های گرفته و جدی و بی آنکه به صورت او نگاه کنند روزنامه را می گرفتند و می رفتند.

بیچاره و دستپاچه شده بود. به اطراف خودش نگاه می کرد شاید یکی از بچه های هم قطار خود را پیدا کند و اسم روزنامه را ازش بپرسد، اما کسی را ندید. روی پیاده‌رو خیابان فوجی از دیزی های متحرک جلوش مشق می کردند و مثل اینکه یکی دوبار اسم روزنامه در خاطرش برق زد، اما تا خواست آن را بگیرد خاموش شد.

سرش را به زیر انداخته بود و آهسته راه می رفت. بسته روزنامه را آهسته زیر بغلش گرفته بود و به پهلویش فشار می داد. می ترسید چون اسم روزنامه را فراموش کرده، روزنامه ها را ازش بگیرند. می خواست گریه کند اما اشکش بیرون نیامد. می خواست از چند نفر عابر بپرسد اسم روزنامه چیست اما خجالت می کشید و می ترسید.

ناگهان قیافه اش عوض شد و نیشش باز شد و از سر و صورتش خنده فرو ریخت و به دو و فریاد کرد.

«پریموس! پریموس!»

اسم روزنامه را یافته بود!